



شماره پنجم دوره پنجم ۵۴



نشریه مخصوص نونهالان

خدا یا این افعال درود اند
در آغوش صدف عنایت پرورش
حضرت علی (ع)



نشریه مخصوص نونهالان
بزرگراه محمد تقی شرعی نونهالان بابائی



۱۳۲۲ بهمن شماره ششم دوره پنجم ۵۴



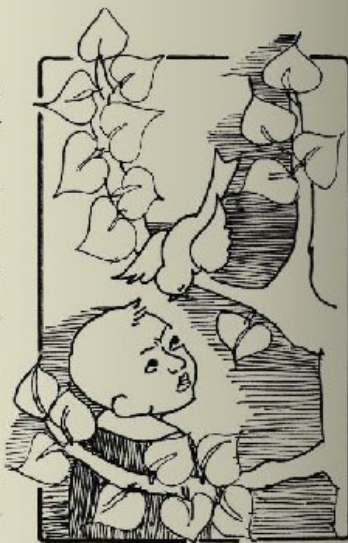
هوائه

خدا یا بظلم، و ظل عنایت پرورش ده، ناله تازه ام که بر تنها
سحاب عنایت پرورش فرما، گیاه حدیقه محبتشم، درخت بار
کن، تویی مقصد رو توانا و تویی مهربان دانا و بی‌سنا.

سازگار

بچه های عزیز: الله العلی

بعد روی یکی از درختهای بزرگ حیاط
مدرسه کای و حامد و سینا نشسته بودیم
و بچه ها را تماشا می کردیم که چیغ و داداش
تا بالا ترین شاخه های رسید. گفتیم: «بین
بچه ها از این بالا مثل توپهای دیدنی می‌ند
که روی زمین قل می‌خورند همینطور که
نگاه می‌کردیم، تپلی گفت: «بین آن گوشه
یکی از توپها قل نمی‌خورد، همینطور یک گوشه
ایستاده است.» درست می‌گفت همه توپها
دور هم جمع می‌شدند، بچش می‌شدند ولی



اسم را شنیده اید؟ دوست وردا، لپریک
گفت: «آه مجله بچه های بهائی» تپلی گفت:
«مجله بچه ها» لپریک گفت: «آه بله شما
دو تا را می شناسم، آن رفیق رنگبازان کجا
آن که کلاه دارد. گفتیم: حامد را می‌گوئی؟
گفت آره از خوشم می‌آید پسر شجاع است
میدانید، من مجله وردا را از دستم که تنها
است می‌گیرم و می‌خوانم، آثار اسکی شما
ایضا چکار می‌کنید تا مجال ندیده بود نشان
گفتم: «ما معمولاً آن بالاها می‌نشینیم»

یکی کنار حوض نشسته بود، چرخ می‌زدیم
و روی شاخه پایین تر نشستیم. توپها
یک پسر کوچک با مزه بود، موهای خیلی
کوتاهی داشت. اخمهایش را در هم کرده بود
کیفش روی زمین افتاده بود و بچه ها
حرف نمی‌زد. بچه ها هم با او کاری نداشتند
تپلی گفت: «جیک جیک... او هوو جیک
... آها ای جیک...» تا بالاخره لپریک
سرش را بلند کرد، تپلی گفت: «من پنجاهم

امروز می‌دیدم تو خیلی تنها هستی آمدیم
پهلویت.» دوباره اخمهایش در هم رفت
«می‌دانید، بچه ها به من چه می‌گویند،
اکبر تنها منم از آنها بد می‌آید.»
تپلی خندید: «اکبر گفت: «تقصیدم، تو
هم طرف آنها هستی؟» تپلی گفت: نه اسم
تشنگی است، تو جو ابدت می‌آید؟» گفتیم
«من هم اگر می‌آمدم کنار حوض کیفم را می‌بندم
زمین، اخمهایم را می‌کشیدم بمن می‌گفتند

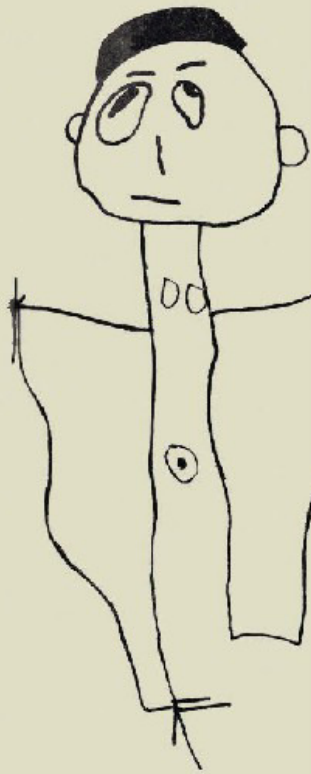
در آنها حالای خواهی یک جا دیوارت
 بهم که بچه ها دوست داشته باشند؟
 گوشه‌هایش تیز شد: «گفتی جادو؟» گفتم:
 بله، ولی باید قول بدی که آنرا به هیچکس
 نگوئی والا اثرش را از دست می‌دهد.
 اکبر در درویش را نگاه کرد و آهسته گفت
 بگریه گفتم از جای بلند شو. راست با-
 سینه ات را بد، جلو، خوب چشم‌ها را
 باز کن اخم‌ها را هم همینطور. بعد حیا
 نگاه کن همین که یکی از بچه ها خورد زمین



بد و برو بلندش کن، کیفش را درستش
 بده و بگو: «همینطور نشد، بزرگ شدی
 یادت می‌بود» بعد همه چیز درست می‌شود
 ولی نباید هیچکس بگوید این را و ورقایان
 داده: «مطمئن این جادو اثر می‌کند؟»
 گفتم: «صد در صد. ما می‌رویم لای آن شاخه
 بالائی نشانی کنیم.» اکبر بلند شد سینه
 جلوداد و رفت نزدیک جای بازی بچه‌ها
 کمی ننگ‌زده بود که صدای فریادی بلند شد
 و شاخه بلند درخت تکان خورد: «بچه‌ها
 اکبر تنها را، اکبر تنها را...» بعد تو بچه‌ها
 آن طرف میدان قل خوردند و آمدند
 دور آن توپ تنها و تیلی با خوشحالی فریاد
 زد: «جیک و جیک جادو اثر کرد.»

* * *

حالا هم با تیلی آمده ایم اینجا سراغ کارهایمان
 و تیلی نامه‌های شمارا بازی کند می‌دهد
 من می‌خوانم. راستی این نامه دوستم در
 گنبد کاوس، فرزانه اسکندری است،



نقاشی نسیان صیبا
 سه‌ساله

چند وقت قبل چون از بچه‌های گنبد
 خوری ندا شتم گرفته بودم دید نشان
 اتفاقاً در مدرسه جشن بزرگ گرفته بود
 بقیه داستان را از نامه بشنوید:
 ... داشتم برنامه‌های جشن را تماشا می‌کردم
 که من یک دفعه نگاهم به آسمان افتاد. یک
 کبوتر سفید دیدم آرام در گوش دوستم گفتم:
 بین، ورق آن بالاست. گفت کو؟
 نشانش دادم. او ناله‌اش. او هم خوشحال
 به پهلور دستش گفت و از این بچه به آن بچه
 همه فهمیدند و هیچکس دیگر به برنامه گوش
 نمی‌داد. خانم مدیرم بطرف کبوتر نگاه
 کرد. بعد ناظم و معلمها و والدین بچه‌ها
 همه به کبوتر نگاه کردند. بعد همه خندیدند
 و بچه‌ها گفتند: ورقا... ورقا...
 ندیم میثاقیان (۱۷ ساله) هم از نقطه
 مهاجرت «میسور» در هندوستان برای
 ما تعریف می‌کند: «ما هر یک شنبه درس
 اخلاقی داریم. ۱۴ نفر از بچه‌های هندو»

را نوشته اند که حتی در شماره های آینده
 خواهم نوشت فعلاً تیلی دارد از تکبیر بر
 می‌آید و بچه‌ها هم از مدرسه بر می‌گردند
 الآن شلوغ خواهد شد. آن کای است
 که مثل برق و باد دارد می‌آید.

خدا خودش بداد ما برسد. کای هر روز
 همینطور می‌آید و با آن وزن سنگینش
 جسته می‌زند روی شاخه لانه ما می‌نشیند
 و تیلی غرغری می‌کند که آخر عزیز من این
 شاخه می‌شکند و کای می‌گویی: غصه
 مرا نخورید. می‌توانم خودم را نگاهدارم
 که زمین نخورم» و تیلی زیر لب می‌گوید:
 «کی غصه ترا می‌خورد؟ خانه من در
 خراب می‌شود»

بامید دیدار ورقا

نقاشیهای مجله‌ها، گنبد کاوس

آدرس: تهران، ضلع شرقی، پستی ۱۳۸۳-۱۴ محله صیبا



سیتی از آبادان، درود استان که گیسو
 ستارزاده از رضاشه) فرستاده است
 و همینطور نوشته و نقاشی احسان نوری
 از رکارزون). نامه‌های عهدیه و
 فرهنگ زمانی از هشتنگور و نامه‌های سیتی
 روحانی از رکتیا) و ترانه صادفرازه از
 رساحل عاج) که اخبار جالبی از آفریقا

ولی امرالله

ما از حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء حکایاتی را جمع با طفال شنیده و خوانده ایم ولی از حضرت ولی امرالله کمتر گفته و نوشته اند و من میخواهم برای نمونه حکایاتی از ایشان برای شما عزیزان در مجله محبوبان «ورقا» بنویسم.

تقریباً سی و شش سال پیش من برای اولین بار بحضور حضرت ولی امرالله مشرف شدم. دختری به سن هفت در رسته ما بود. حضرت ولی امرالله با آن همه کار و گرفتاری که داشت بطوری که خودشان میفرمودند من در شبانه روز بیست ساعت کار و فقط چهار ساعت استراحت میکنم بازم با این بچه توجه مخصوص داشتند و با و محبت و عنایت بسیار میفرمودند. مثلاً وقتی زائرین در اطاق پذیرائی مشرف می شدند با تبتی شیرین با و میفرمودند بیاییش بیاییش بیایهلموی من بنشین بعد میفرمودند مناجات بخوان. بگوز و وقتی باز به آن بچه دستور تلاوت مناجات دادند او مناجاتی فارسی از برخواند فرمودند عربی هم بخوان خوشبختانه مناجات کوچکی عربی از حفظ داشت که تلاوت کرد. فرمودند باید به اطفال مناجاتها عربی هم تعلیم دار. روزی همه زائرین بعد از زیارت آثار مبارکه در محفظه آثار درسی که در جوار مقام اعلی فرار داشت بالای باغچه های مقام نزدیک بد اثره سروطائی که محل خیمه جمال مبارک بوده منتظر تشریف فرمائی حضرت ولی امرالله بودند ایشان تنها تشریف آوردند و پس از احوالپرسی فرمودند شما امروز محفظه آثار را زیارت کردید چشمتان روشن شد دیدید چقدر آثار

تاریخی و متبرک در آنجا جمع شده من حالا میخواهم بهر کدام از شما کلی بدم اسفند ماه بود و هوای حینا صفای مخصوصی داشت و بونه های گل گلاب (محمدی) غرق گل و غنچه و عطر آن فضا را پر کرده بود. چون صفناثرین طولانی بود، میدانستم که حضرت ولی امرالله به بچه ها نهایت محبت را دارند آن دختر بچه را در صف اول جای داده بودیم و از قضا اول کسی که گل از دست مبارک گرفت او بود که میخواست دست مبارک را بوسد نگذاشتند و فرمودند اینکار را نزنست او هم فوری گل را بوسید.

روز آخر که میخواستند زائرین را موخص کنند دست بسور روی آن دختر کشیده نوازشش فرموده با تبسم و مرحمت فوق العاده با او خدا حافظی کردند این بود نمونه ای از محبت حضرت ولی امرالله نسبت با طفال خورشال.

شهرالرحمه ۱۳۳۳ از حضرت اقدس حینا

این خاطره را ایامی از او سرایت

فردان نوشته و من قرآن الله

که با هم با هم هست و در حاله

مقررندای فرشتان با هم



مقام علم

بهشتیان در انت مانی

حالا سالهای بسیاری از آن زمان گذشته است، که زائرین خسته و خاک آلود با دلهای پر از شور و شوق به آرزوی ملاقات محبوبشان راه قلعه ماکو و پهریق را در پیش می گرفتند تا در آن قلعه متروک برفراز کوه چهره زیبا و آسمانی حضرت اعلی را ببینند. دیگر قلعه ای در کار نیست شاید بشود اینجا و آنجا سنگی و یا خشتی از دیوارهای قدیمی قلعه یافت. قلعه ای که در تاریکی ژرف شب ها مانند هیولائی سیاه بوقله کوه نشسته بود و تاریکی شب ها چنان بود که حضرت اعلی در لوجی فرموده بودند، در تاریکی شب در اطاق مبارک حتی یک چراغ نیست.

خیلی دور تر از ماکو و پهریق که حالا سکوت و تاریکی آن یاد آور شبها زندگی حضرت اعلی هستند، کوهیست و برفراز آن کوه در میان درختان سرسبز سرو و کلکهای سرخ قصری با شکوه بنا شده است با گنبدی از طلا که شب ها مثل خورشیدی می درخشد و هر روز و هر شب صد ها نفر زائرین

که به آرزوی دیدار حضرت اعلی از گوشه و کنار جهان آمده اند - زیر آن گنبد طلائی داخل یک اطاق بزرگ و نورآستان مقدس حضرت اعلی با می بسند و برای همه مردم دنیا دعای کنند .

اینجا مقام اعلی است ، همه جا درختان سبز بیاد سیادت حضرت اعلی و همه جا گلها می سرخ یار آرزو مبارکیت که در آن ظهر تا بستان در سرباز خانه تبریز برخاک ریخت تا درخت محبت را آبیاری نماید .

در شب دوم شهادت اصحاب حضرت اعلی اجساد مبارک را که در بیرون شهر انداخته بودند تا طعمه حیوانات وحشی شوند ریوند و از آن شب تا پنجاه سال هر مدت در گوشه ای بنهان ساختند و بالاخره با مرخصیت عبدالبهاء اجساد مبارک حضرت اعلی و جناب انیس را به حیفا منتقل نمودند .

مدتی بعد صندوق مرمزی که به امر حضرت عبدالبهاء بوسیله احتیاب ریگون تهیه شده بود با کشتی به حیفا رسید . نوروز سال

۱۳۲۷ هجری حضرت عبدالبهاء امر فرمودند صندوق مرمز را که بهمین منظور ساخته شده بود به محل معین انتقال دهند در تاریکی شب در حالی که نقطه یک چراغ روشن بود همه احتیاساً و آرام به این منظره روحانی می نگریستند . حضرت عبدالبهاء عرش مبارک حضرت اعلی و انیس را بدست خود در صندوق مرمز نهادند ، آنگاه تاج را از سر مبارک برداشتند کفشهای مبارک را بیرون آوردند عبارات از روش برداشتند در روی صندوق مرمز که هنوز سرش باز بود خم شدند ، موهای نقره مانند حضرت عبدالبهاء

در اطراف سر و صورتشان پریشان و در حرکت بود . پیشانی مبارک را بکناره صندوق چوبی گذاشتند و بلند بلند گویه کردند بطوری گویه شدید بود که همه آنها که حاضر بودند بگریه افتادند .

حضرت عبدالبهاء آن شب بخوابیدند و در دربیای اندوه غوطه و بودند آن شب لوحی از قلم مبارک نازل شد . در آن لوح می فرمایند :

هو الله

ای یاران آسمی بشارت کبری ای که یک کل منتهی نور مقدس حضرت اعلی

روی که الفدا بعد از آنکه شصت سال از تظلم اعاده و خوف از

بغضاء همواره از عینی بجائی نقل شد و ابد اسکن و تسکین یافت

فیض جمال الهی در یوم نیروز در نهایت اتخاف با جل جمال جل کمال

در مقام اعلی در صندوق مقدس استقرار یافت



از رو بر نهی - بعضی ها هم پرسیدند: « خوب ... خرگوش راست می گفت و هر وقت خرگوش راست می گفت ، درخت غمگین می شد و گاهی هم دوسه قطره اشک می چکید . وقتی خرگوش می پرسید: « گویه می کنی؟ » درخت جواب می داد: « نه ، دیشب باران بود - کمی مانده رو برگهام . اشک درخت از باران بود . »

ولی همچوقت درخت نگفت چرا ، و خرگوش یکبار پرسید: چرا ؟ و درخت خوب مجبور شد بگوید: « آخه یان درخت هم دوست می خوار ، دل لک زده نوی آن لکه سبز باشم - از کنار نهر شاخه ام به درخت رو بروئی بزنم و نوی آب برگهام رو قشنگ کنم . »

خوب ، خرگوش هم ناراحت بود - ولی که چه ؟ مگر می شود درخت را حرکت داد؟

... درخت تنها بود ، یعنی تنها درخت روی تپه - جلوی چشم یک لکه بزرگ سبز - جنگل بود - پر درخت و درخت ما تنها بود ، درخت همیشه گله داشت - وقتی بادی آمد شاخه های تپه به آسمان می برد که چرا ؟ - یعنی داشت از خدا می پرسید که چو آنها تپه درخت روی تپه است .

گاهی که دوسش - خرگوش ، سری به بالای تپه می زد ، درخت ما از شاخه خیلی می پرسید: « نوی آن لکه سبز چند تا درخت هست ؟ - درختهای قشنگ هم هست ؟ - از آن پرسید : « حتماً همیشه در حال آواز خواندن و خندیدن هستند ، هان ، صدای او را می آورد »

و خرگوش جواب می داد: « خیلی هست تا دل نخواهد درخت - بعضی ها شاخه هاشان را سخت نوی هم کرده اند



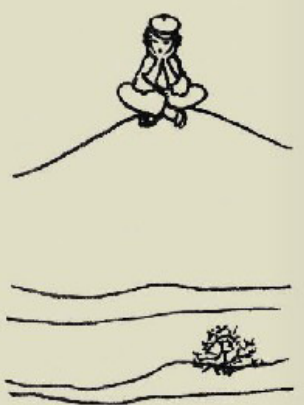
آنم از روی تپه به لکه سبز جنگل .
 فعه وقتی درخت باز اجمال درختها
 پرسید ، خرگوش گفت . « همچنین جا
 خوبی من نیست آن لکه سبز . گاهی
 درختها رعوای کنند . اون دوتا
 درخت کنار نهر یادته که هد بگیرا
 بغل کوره بودند . دیشب شاخه هاشا
 جدا شد . بار بود و رعوای بود . »
 درخت گفت : « شنیدم می خندیدند
 باد صد اشان را آورد . آقا خرگوشه
 نکو رعوایشان شده بود » و هر چه خرگو
 اصرار کرد ، درخت با ورنکر .
 و باز گله بود و شاخه ها را روبه آسمان
 بردن که : چرا ؟ یعنی چرا من تنها درخت
 روی تپه هستم ؟ خرگوش باز هم می آمد
 و هر دفعه هم راست می گفت و گاهی درخت
 با ورنی کرد و گاهی با ورنی کرد .
 خرگوش می دید که برگهای درخت روز
 بروز کمتری شوند ، شاید از غصه .

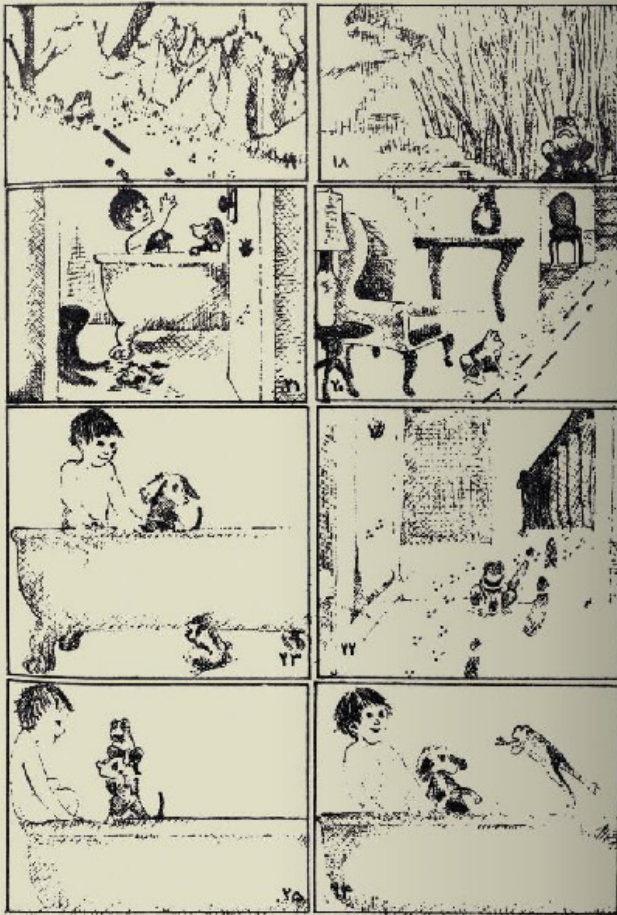
درخت ما خیلی ناتوان شده بود .
 تنش به سبزی پیش نبود و شاخه ها
 به پربری قبل نبود و بازم سؤال
 می کرد که : چرا ؟
 تا بیکروز خرگوش مثل همیشه آمد .
 اتا دروان دوان آمد : آقای درخت
 «.....»
 فریادی زد و از تپه می آمد بالا .
 جای باهای کوچکش را هم روی بر
 جامی گذاشت . و آخر به بالای تپه
 رسید ، پای پای درخت نفس
 بند آمده بود : « آقای درخت
 آرمها آرمها آمدند بایک
 چیزهای عجیب و غریب »
 خرگوش دید انگار اصلاً درخت
 گوشش بد هکار نیست . هیچ
 نمی گفت که : « خوب ، بگو تعریف
 کن . بعدش چی »
 خرگوش ما باز گفت : « آقای درخت

گوشان با من است شما . - توی آن
 لکه سبز شما ، آرمها با چیزهای
 عجیب و غریب - درختها را می بوند . می بند
 «.....»
 اما که چه ؟ آقای درخت انگار شده بود
 و لال . تنش هم خشکیده بود - حتی یک
 برگ هم پیدا نمی شد روی شاخه های
 خشکیده و لاغرش .
 خرگوش فهمید - خوب می شد رید
 درخت ما مرده بود - زمستان بود آخر
 خود آقا خرگوشه هم باید الان خواب بود
 خواب زمستانی . اما آمد ، بود بگوید
 که آرمها آمدند با ماشینهای عجیب
 و غریب که درختها را می بوند . می بوند
 و حالا آقا درخت ما مرده بود .
 « آقا درخت ، دلنونی خواست شما
 هم توی جنگل بودید ، آگه حالا اونجا
 بودید من که جرئت نمی کردم بیام
 پیشتون . یقیناً خودتان هم می روید دید

تا همینجا روی تپه یک جای آرام درختی
 پیدا کنید . «
 وقتی خرگوش این حرف را هم زد ، از
 روی یکی از شاخه های درخت ، شاید
 بالاترین شاخه ، قطره ای چکید و منظر
 از گوشه چشم خرگوش ما . و خرگوش
 فکر کرد :
 « دیشب باران نیامده بود . »

نوشته می : مهران وحسن





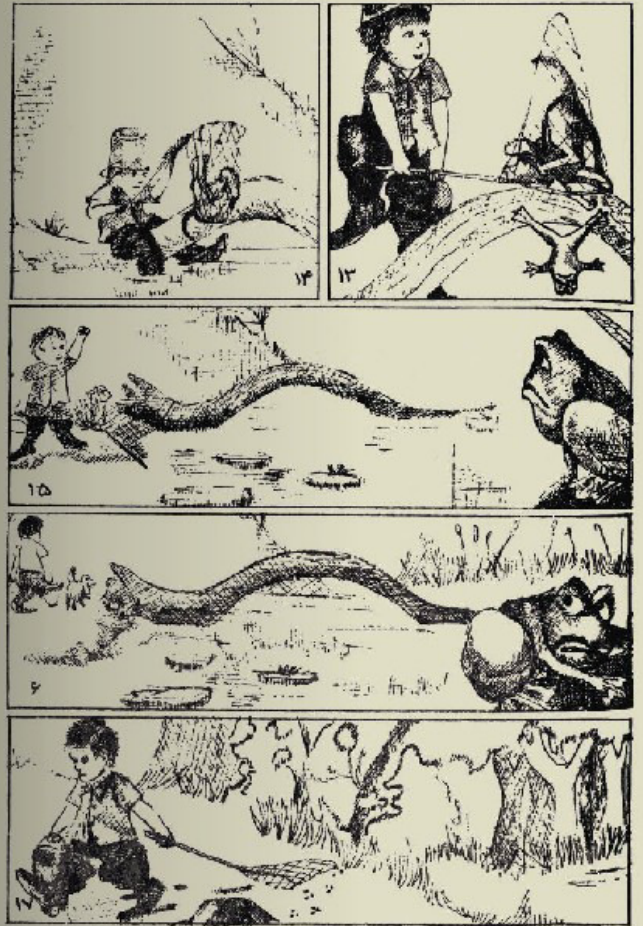
۲۲

مهره‌ها

کسری پسرک چهارساله ای است. چشمان سیاهی دارد. لیش هم همیشه به خنده باز است. او علاقه شدیدی به رامن دارد. منظورم این است که بیشتر دوست دارد روی رامن بنشیند تا روی صندلی. اگر دماغی پیدا کند روی راحت‌ترین صندلیها هم نمی‌نشیند.

روز هشتم جولای آخرین روز کنفرانس هلسینکی است. قرار است همه ما برنامه اجرا کنیم. کسری هم در سالن منتظرات اما دامن خوبی در سالن خالی است. نه کتابی روی آنست، نه پیامی و نه برگ کاغذ مزاحی. دامن هم دامن ایاری امرالله رکتور مهاجرت البته کسری نمی‌داند ایاری امرالله کیست. از مقامش هم خبر ندارد. فقط چهره آشنا و صمیمی است. المیتان بخشش است. آهسته به آن سمت می‌رود. اول ایفند می‌زند. آخر به این ترتیب بهترین شورش وضعیت را سبک سنگین‌ترین کرد. بله..... هنوز نگاه، مهربان است. دل کسری آرام می‌شود، پس در این دامن می‌نشیند. هنوز چند لحظه نگذشته که چیزی نظرش را جلب می‌کند: یک مشت مهره چوبی کوچک، ردیف و بدنیال هم. مثل کورن بند، مثل دستبند. ولی نه کورن بند است و نه دستبند. منگوله فرمز خوشکلی هم دارد ولی انگشتان مهربان و چاق رکتور مهاجرت است. پائین و بالای رود. «چه بازچه جالبی، کاشکی مال من برد» پیش بی اختیار دراز می‌شود و مهره‌ها را می‌گیرد. چه فشنگ! چه دردی خورد؟ چه جور بازی می‌شود با آن کرد؟ این همه مهره! شاید بشود آنها را روی زمین

۲۴



۲۱

در بیمارستان

سال قبل وقتی که پس از یکماه و نیم بستری بودن در ایران برای معالجه به انگلستان رفتم بودم شش عمل جراحی در بیمارستان کالج دانشگاه لندن انجام گردید. روزی که قرار بود برای جراحی به اتاق عمل بروم می‌خواستم ابلاغ کلمه هم کرده باشم با امید جمال باریک یکی از جزوه‌های امری را که روی جلدش بخط درشت قرمزیه انگلیسی نوشته بود: «بهاء الله» دزبر به پرامن جراحی روی قلم گذاشتم همانطور که روی چهار چرخ مخصوص حرکت می‌کردم با پرستار صحبت می‌کردم تا این که روی میز جراحی قرار گرفتیم. دکتر جراح و دکتر مشاور و دکتر بهوشی غنچه هکی بد هاشان دستمال سفید بسته و آماده جراحی بودند. هنگامی که دور من جمع شدند جراح گفت: «خیلی خوب... حالا یک آمپول بدست می‌زنیم... فقط کمی سوز... مثل نیش نور چیزی نیست... مثل این که از من مجاز می‌خواست من هم گفتم: «بفرمایید» همین که آمپول را به پشت رستم زد رکتور هلهتی نشد... در آنی بهوش شدم ساعت لا بود که متوجه شدم سه نفر پرستار مرا با هم صدا می‌زنند. وقتی چشم باز کردم صدای پرستار در گوشم زنگ می‌زد پرسید: «حالت چطور است؟» جواب دادم: «حالت من خیلی خوب است، حال شما چطور است؟» هکی شروع کردند بخندیدن و قی دکتوره ملاقات آمد بعد از احوالپرسی به او گفتم: «بعنوان تشکر چیزی را که خیال دست دارم می‌خواهم به شما تقدیم کنم» و عین همان جزوه را که رویش بخط درشت نوشته بود: «بهاء الله» از روی میز برداشته به او دادم. وقتی که آن را دید گفتم: «این جزوه را من خوانده‌ام». گفتم: «چطور آوردید دست آورده اید گفت: «دیروز بعد از آنکه بهوش شدی وقتی بستگان لباست را برای جراحی باز کردم روی سینه ات بود آنرا برداشتم و بعد از عمل آنرا هم می‌خواندیم. اساس دانت بهان بسیار جالب است بعد دست داده خدا حافظی کرد و رفت. حالا که مدتها از آن تاریخ می‌گذشت هنوز با آن رکتور تخصص جراح مکاشفه دارم.»

محمود ادراکی

۲۳



رجعت . با هم قاطی کور . دوباره دنبال هم چید و یا آن را شمره : يك ، دو ، پنج ، دوازده ، سیزده ، پانزده ، بیست و هفت ، بیست و ده مدتی است که تسبیح دست کسری است . دکترا مهاجر سرش را می بوسند و می گویند : « بیکر جانم ، مال تو . باهاش الله الهی بگو . » پس این مهره عابرای الله الهی گفتن است ؟ او هو !! کسری شمردن بلد نیست ، اما با این تسبیح کارش آسان است . می تواند هر روز نود و پنج مرتبه الله الهی بگوید . بدون آنکه در شمردن اشتباه کند چطور می ؟

از : فائزه بخند ، - نوزد



بعضی از سرزیر کسرها در کلاس درس هلسینکی هم با بازی ابرو به دکترا می بازی

کنفرانس هلسینکی

روی اتوبوسی که ماسوآران هستم با خط خیلی درشتی نوشته « اتوبوس مخصوص بچه های بهائی » و این اتوبوسی است که در این چند روز کنفرانس با آن به گردشها دست جمعی می رویم . چون هوا کمی سرد است همه پیچره ها را بسته ایم ولی صدای سرود خواندن ما به خیابان هم می رسد چون از کنار هر کس که رد می شویم می ایستد و با خند ، بر ایمان دست تکان می دهد . این سرود را من چند روزی است که یاد گرفته ام یعنی از روزی که کنفرانس افتتاح شد . البته شعر آن را خیلی خوب نمی دانم ولی مهم نیست با بقیه بچه ها هم صدا شده ام ، يك كلا ، خیلی بزرگ مکزیکي هم بر سر دارم که « آمیگو » به من داده . اوليك پسر مکزیکي است که چند روزی است با هم دوست شده ایم . او به من می گوید « رفیق »

من هم او را « آمیگو » صدای کنم . این كلا خیلی به دردی خور چون در اینجا آنجا ساعت يك نيمه شب در می آید و شب پست کوه می رود و بنا بر این در دهه این مدت می توانم زیر سایه این كلا باشم . تعجب نکنید گذشته از این چیزهای عجیبی که اینجا دیده ام یکی و دو تا نیست . مثلاً من هیچوقت سرخ پوستی را از نزدیک ندیده بودم ، آنهم سرخ پوستی که ، الله الهی « بگويد و یا مورد چینی را که فارسی بداند ولی از روزیکه به فنلاند آمده ام در این چند روزی که کنفرانس بوده همه اینها را دیده ام . همینطور عمومی خودم را که تا حال اوران دیده بودم . چون بیشتر از ۱۲ سال است که به افریقا مهاجرت کرده ام همان روز اول وقتی با پدرم دیدار کردند و هر یک را بغل گرفتند همه از خوشحالی

گریه کردم . پدرم می گفت : روز افتتاح کنفرانس هم که نماینده بیت العدل اعظم الهی یادی امر الله ، جناب دکترا جی پیام بیت العدل اعظم را برای شرکت کنندگان کنفرانس قرائت می فرمودند عده زیادی از خوشحالی گریه می کردند ، مثل يك خانواره خیلی بزرگ که بعد از سالها يكدیگر را دیده بودند .

عده خیلی زیادی از جاهای مختلف دنیا برای شرکت در کنفرانس هلسینکی آمده بودند از امریکا ، از آسیا ، از آلاسکا ، و عده ای هم از قبيله های سیاه پوست افریقا . دیروز بعد از ظهر که آخرین جلسه کنفرانس بود من همراه چند نفر از بچه های دیگر شایستامه ای را که در این چند روز با کمک سرپرستان شمرین کردیم و یاد گرفته بودیم مقابل همه آنها اجرا کردیم در این چند روز علاوه بر این نمایشنامه چندین سرود امری و بازهای دسته جمعی

هم یاد گرفتیم . يك روز هم جناب دکترا جی با بچه ها به جلسه مخصوص بچه ها آمدند و تمام بعد از ظهر با ما بودند و فضا های خیلی شادمانی از کودکی حضرت ولی امر الله بر ایمان نقل کردند آن روز مناجات شروع جلسه را من خواندم مناجاتی که تازه از حفظ کوبه بودم « هوالله

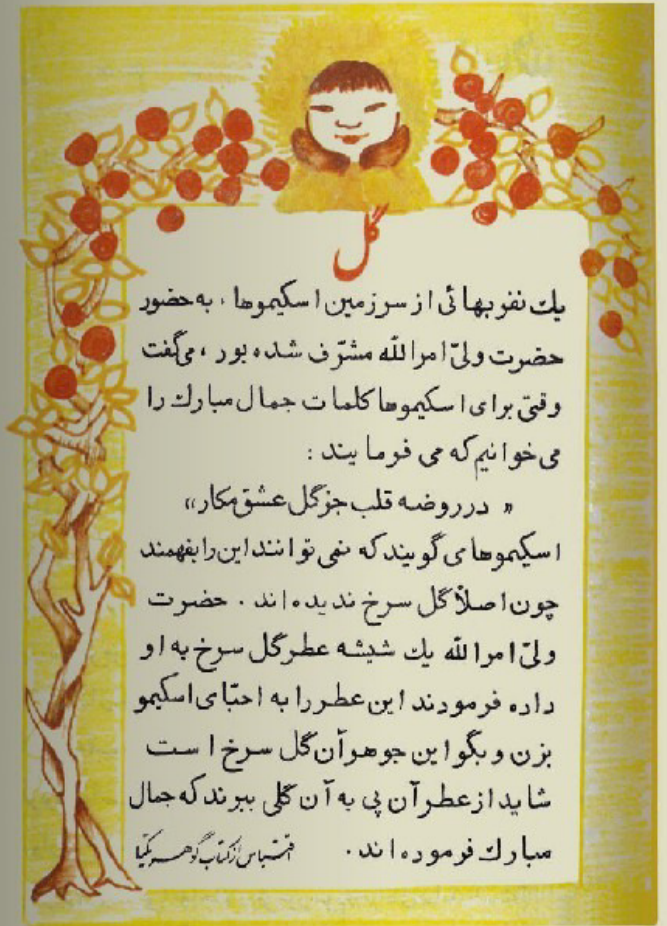
نونهالان گلشن توحید که حالا مدت زیادی است که به ایران برگشته ام روز آخر که روز خداحافظی بود هیچکس نمی خواست برگردد . من و آمیگو هم منظور شاید چند سال دیگر در يك کنفرانس بین المللی دیگر شرکت کنم . و آن موقع بازم آمیگو و دوستانم را ملاقات کنم .

امروز صبح در کلاس درس اخلاق وقتی مناجات شروع را می خواندند « هوالله نونهالان گلشن توحید » تمام مدت به آمیگو و کنفرانس هلسینکی فکری کردم .

«بوش من» های صحرائی کلاه‌های

دائیم از افریقا آمد. بنظرم رسید قباغه اش سیاه تر و موهایش بجمد تر شده است. پرسیدم: «ببین رانی جان چرا البهات کلفت نشده اند؟ دماغت هنوز نوبک تیز است و او خندید و گفت: «من از سیاه ها چیزهایی آموختم ام که در دم را عوض کرده است. ظاهر که مهم نیست.» و بعد برایم از افریقا و مردمش و از بومی های صحرائی کلاه‌های گفت. صحرائی کلاه‌های در جنوب افریقا است. وسیع، خشک و بی آب و علف. مردم این صحرا «بوش من» ها هستند. کوتاه قدترین مردم افریقا. در زمانها قدیم این قبیله قسمتهای حاصلخیز جنوب افریقا را داشتند ولی بعدها، بعد از جنگهایی که در آنها شکست خوردند، مجبور شدند به صحرائی کلاه‌های پناه ببرند و در این صحرا بجاظر نبودن غذای خوب و کافی نسل به نسل قد آنها کوتاه و کوتاهتر شد تا به صورت نژاد کوتوله امروزی درآمدند.

حالا، «بوش من» ها کلبه های کوچکی در صحرا دارند و غذایشان حیواناتی است که با تیر و کمان شکار می کنند. حتی قبیله های افریقای دیگر هم فکری کنند که آنها خیلی عقب مانده اند و هیچکس به قلبه های پاک و مهربانی که در سینه ها این کوتوله ها است نگاه نمی کند. اما حالا این کلهای کوچک و زیبا دارند گروه گروه و در دباغ وحدت و محبت می شوند که بهائیان دارند در دنیا ایجاد می کنند. از دایان بومی و قدیمی آنها حالا دیگر جز رسوم و خرافاتی نمانده است اما آنها که بهائی شده اند یاد می گیرند که از دایان دیگر مانند دیانت کلیسی، دیانت مسیحی



يك نفر بهائی از سرزمین اسکیموها، به حضور حضرت ولی امرالله مشرف شده بود، می گفت و فقی برای اسکیموها کلمات جمال مبارک را می خوانیم که می فرماید:

« در روضه قلب جز گل عشق مکار،

اسکیموهای گویند که نمی توانند این را بفهمند چون اصلاً گل سرخ ندیده اند. حضرت ولی امرالله يك شیشه عطر گل سرخ به او داده فرمودند این عطر را به احتبای اسکیمو بزن و بگو این جوهر آن گل سرخ است شاید از عطر آن پی به آن گلی ببرند که جمال مبارک فرموده اند. منتسب کتاب گوهر کیمیا

چرا در ایران انبیاء را به خورشید تشبیه کرده اند و آنها هم یکی یکی مرچه می درختند می گفتند ولی کشیش قانع نمی شد. وقتی که نعلبند سؤال را شنید با لهجه کلان شروع به صحبت در مورد صفت انبیاء و خورشید کرد: همیشه انبیاء در مقابل سختی ها مقاومت می کنند این صفت انبیاء مانند استقرار خورشید است که خورشید همیشه در يك حال استقرار دارد. و همینطور وقتی انبیاء ظاهر می شوند مردم به آنها ایمان می آورند و این مثل جاذبه خورشید است و دیگر این که همیشه انبیاء مردم را تربیت می کنند و خورشید هم باعث پرورش و تربیت موجودات است. انبیاء مقایسه کرد. وقتی که حرفهای نعلبند به آخر رسید

استاد حسین نعلبند

سالهای پیش کنار دروازه عبدالعظیم دکانی بود. صاحب این دکان مردی روستایی بود که به او استاد حسین می گفتند.

هر وقت کسی می خواست الاغ یا قاطرش را نعل بزند پیش او می رفت. استاد حسین کارش نعلبندی بود. برای همین بیشتر مردم او را با اسم نعلبندی شناختند. استاد حسین بابی بود و در هر حال از مولای خود حرف می زد. چه موقعی که قاطرها را نعل می زد و چه وقتی که پیش دوستانش میرفت. حرف های او به دل همه می نشست. خیلی ها وقتی چونه ها می شنیدند مؤمن می شدند.

يك روز که چند نفر با کشیش جوانی صحبت می کردند و سعی می نمودند که او را قانع کنند استاد حسین نعلبند وارد شد. کشیش جوان می گفت که



و دیانت اسلام هم هست و همة آنها را قبول می کنند و آنقدر خوشحالند که می خواهند هر چه زودتر این خبرهای خوشی را به بقیه «بوش من» ها برسانند. دائیم می گفت: روزی شش نفر از آنها برای تبلیغ از دره خودشان به دره های می رفتند. همانطور که گفتم غذای آنها از شکار تأمین می شود و عادتشان اینست که وقتی از شکار بومی گردند برای اینکه از دره زور به مردم دره نشان دهند که شکار پر برکت و خوبی داشته اند دنبال هم روی يك خط راست راه می روند و شانه های خور را به چپ و راست تکان می دهند. وقتی که این شش نفر بومی گشتند دیدیم که شانه های خود را تکان می دهند. شمردیمشان: يك، دو، سه، ... هفت، هشت، نه آنها سه نفر بهائی جدید با خورشان آورده بودند.

نوشته می: فرانک حمدانی (۱۳ ساله از رشت)

کشیش قانع شده بود و چشمهایش از خجالت
برق میزد.

استاد حسین نعلبند حتی موقعیکه
درد کانش کار میکرد نیز از امر مولایش
صحت میکرد یکی از روزهای جمعه که
او در دروگان نشسته بود. چند تاز علمای
عقابه به سرسوار بر الاغ برای زیارت
شاه عبدالعظیم راه افتادند و همینطور
که از کوچه های پرسر و صدا از بین
مردهای کلاه به سر میگذشتند کنار
دکان استاد حسین نعلبند برای نعل
زدن یکی از الاغها توقف کردند. بین
آن علمای یکی بود که از همه عالتر بود
و به او میرزا ابوالفضل می گفتند.

استاد حسین نعل بند در حالیکه نعل
الاغ را میزد و علمای او درش را گرفته بودند
رو به میرزا ابوالفضل کرد و با لهجه
عاسانه اش گفت: «جناب آقا از پیش
و عمامه شما پیدا است که خیلی عال هستید»



و بعد گفت: «من در یکی از احادیث
مشکلی دارم و آن این است که در حدیث
آمده همراه هر قطره باران که از آسمان
می بارد فرشته ای هست که آن قطره را
بزمین می آورد و بر میگردد آیا این حدیث
درست است؟» میرزا حرف او را تصدیق
کرد. استاد حسین گفت: «و اما در حدیث
دیگری هم شنیده ام که در هر خانه ای که
سگ باشد فرشته به آغاجانی آید آیا
این حدیث هم درست است؟» میرزا
باز هم حرف او را تصدیق کرد. استاد
حسین گفت: «با بر این در هر خانه ای
که سگ هست نباید باران بیارد».

چون فرشته ها باران را می آورند و
فرشته ها هم جائی که سگ باشد نمیروند
میرزا ابوالفضل که جواب سؤال او را
نمیدانست سرخورد و پائین انداخت
و چیزی نگفت و وقتی کار تمام شد
با بقیه براه افتاد و همراهانش باو گفتند
که این نعلبند با بی بود این حادثه در
میرزا که تا آن موقع با بهار اشخاص
نادانی میدانست اثر کرد و باعث شد
که میرزا روز بروز چیزهای بیشتری
از امر بفهمد و بعد از مدتی بالاخره
ایمان آورد.

از: گیتی وحدت



شماره آیند

شماره مخصوص مسابقه روزنامه نگاری

مسابقات مسابقه اخبار بزرگان در روزنامه ستانده و نیمی از زمین

مطالاب مجله های رسیده همراه با اعلان مسابقه آیند



و وقتی پلاپ غذائی را که پدرش برایش
آورده بود یکمرتبه فرود او گفت: «خوب
بود. این چه بود؟» پدرش گفت: «یک
موش صحرائی»

پلاپ گفت: «من موش صحرائی دوست دارم
بعد نوبت چیست؟»

خانم جغد گفت: «بعد نوبت اینست که
پدر بچهاره ات نقی نازه کند»

پلاپ که انتظار چنین جوابی را نداشت
گفت: «خیلی خوب اما عمه کن پدر.
این موش صحرائی نه سنگ من خیلی کم
تنهائی می کند»

آقای جغد گفت: «فکرنمی کنم شکم تو قوی
داشته باشد چون هیچوقت برفش شور
من هم بهتر است بروم و چیزی برای بخورم
در این حفرة بی انتها پیدا کنم»

پلاپ رو به مادرش کرد و گفت: «مادر
منی خواهی تو هم به شکار بروی برای



لازم است که هوای بخوری... خانم
جغد گفت: «خیلی متشکرم، منظورتو
اینست که بین وعده غذایی فاصله
نیفتد ولی اگر از آنها ماندن ناراحت
نشوی حتماً میروم» و دو نفری پرواز
کردند و رفتند. ستارهٔ بیرون آمده
بودند پلاپ که بیرون آشیانه نشسته
بود حرف مادرش را بجا طرأ آورد که میگفت
تاریکی همچوت سیاه نیست، مثل
مطمئناً آسمان سیاه نبود. بیشتر
خاکستری بود و پر از ستاره. از جایی
در زیر درخت صدای یکفرآمد «آه»
پلاپ از بالای برگها سترک کشید.
مردی با دستکاه عجیب و غریبی که جلوش
گذاشته بود به ابرهائی که ماه را پوشاند
بودند بد و براه میگفت. پلاپ چشمش را
بست و نفس بلندی کشید و خودش را
از روی شاخه پائین انداخت. مثل
برق سفیدی در آسمان پرواز کرد و

۳۷

نه خیلی خوب روی زمین نشست.
مرد گفت: «خدای من یک ستارهٔ دنباله دار
ستارهٔ دنباله دار گفت: «در واقع من
یک جغد هستم. این چیست که جلوت
گذاشته ای؟» مرد جواب داد «یک
تلسکوپ. برای دیدن چیزهائی مثل
ستاره ها و ستاره ها در شب»
پلاپ گفت: «من از تاریکی خیلی خوشم نیاید»
مرد گفت: «چدا؟ عجیب است. خیلی
چیزها را از دست داده ای - تاریکی پرواز
چیزهای عجیب است» مرد پلاپ را
طوری روی رستش فرار داد که درست
چشمش جلوی سوراخ تلسکوپ قرار گرفت
پرسید: «چیزی می بینی؟» پلاپ گفت:
«بله» همه چیز را نزدیک تری آورد؟
یک ستارهٔ پر نور می بینم، باید خیلی نزدیک
باشد. «مرد جواب داد: «بله»
فقط ۲ میلیون میلیون کیلومتر همین
پلاپ با تعجب پرسید «میلیون میلیون؟»

تلسکوپ میگوید تاریکی قشنگ است و
مرا استار جغد صد آکر...
مادرش حرفش را قطع کرد و پرسید:
«و توجه فکر میکنی؟»
آقای جغد به پلاپ مهلت حرف زدن
نداد و گفت: «من میدانم که من چه
فکر میکنم استاد جغد آنقدر پرورست
که پدر و مادرش را برای یک جستجوی
کاملاً اضطراری بدنبال غذا بیرون بفرستد
و حتی بخوردش زحمت ندهد که وقتی آنها
می آیند در آشیانه باشد من فکر کردم
نوراشتی ضعیف میگردی» پلاپ گفت:
«من هنوزم دازم ضعف میکنم اما میدانش
ستاره...»
آقای جغد حرفش را قطع کرد و گفت:
«غذایت لمی خواهی یا نه؟» پلاپ یکمتر
غذائی که پدرش آورده بود و غذائی
که مادرش آورده بود را خورد و از پدرش
پرسید: «پدر آیا میدانی چطور ستاره

این هم خیلی پر نور است... نه؟»
مرد گفت: «بله و حالا که یاد گرفتی آنرا
پیدا کنی همچوت گم خواهی شد چون
ستاره قطبی درست بالای قطب شمال
و به این ترتیب همیشه میدانم که شمال کجاست»
ناگهان صدای جینی سکوت شب را
شکست و مرد با تعجب گفت: «جدایان
این دیگر چه بود؟»
پلاپ گفت: «جانی، فکر میکنم پدرم است»
آنها بالا را نگاه کردند یک چیز سفیدی
مثل روح بالای سرشان می چرخید.
پلاپ گفت: «من دیگر باید بروم خیلی
متشکرم که راجع به ستاره ها ر سهائی
به من دادید» بعد روی تلسکوپ پرید
و در درخت پرواز کرد و پوزو: «خدا حافظ»
مرد جواب گفت: «خدا حافظ استاد
جغد ستاره یاری خوبی بود»
وقتی پلاپ به آشیانه رسید مادرش
گفت: «خوب؟» و او جواب داد: «مرد

۳۹

مرد گفت: «بله» آن ستارهٔ دوخواهر
از مجموعهٔ سگ است. کاملاً درست
گفتی. این یکی از نزدیکترین ستاره ها
پلاپ گفت: «چرا اسمش را مجموعهٔ
سگ گذاشته اند.»
مرد گفت: «چون این مجموعه شکل
یک سگ را در آسمان درست می کند
و مربوط به مجموعهٔ آریون است که
یکی از جنگجویان خیلی خیلی قدیمی بود»



۳۸



و این سگ سگ آریون است.
آنجاست، آن سه ستاره را پهلوی هم
می بینی؟ آن کمر بندش است. پلاپ
گفت: «و چند ستاره کم نور پشت سرش»
مرد گفت: «بله آن هم شمشیرش است»
پلاپ یکمتر به فریاد زد: «پدایش کردم»
آریون جنگجوی بزرگ را پیدا کردم»



مرد به او یاد داد که چطور دت اکبروسه
ستاره ای را که به طرف ستارهٔ قطبی
نشانه رفته اند پیدا کند. پلاپ گفت

پلاپ گفت: «بسیار خوب اما من واقف
احساس میکنم دانستن این چیزها برای
شماها لازم است. باید فردا دوباره سعی
کنم که برایتان توضیح بدهم»
آقای جغد با وحشت به طرف همسرش
برگشت و گفت: «نه - نه - نه - فرار بگیر
من تحمل آن را ندارم» خانم جغد با نگرانی
گفت: «خوردن ناراحت کنی در عوض
لازم نبود به اندازهٔ شرب به شکار بروی
به این ترتیب پلاپ شامش را درست
مثل یک جغد حقیقی در تخت خوابش خورد
و تمام روز را خوابید»

انجام



۴۰